اندیشیدن با پتک

جان مینارد کینز و افسانه نئولیبرالیسم

دکتر صلاح‌الدین هرسنی*

چند دهه زمان و فرصت لازم بود تا نئولیبرالیسم به عنوان رویکردی جدید و تازه، ولادت خود را در تاریخ اندیشه سیاسی تهنیت گوید. بحران اقتصادی ۱۹۷۰ میلادی آغاز و شروعی برای این فرصت بود تا این رویکرد جدید بتواند با گذار از سیاست و رویکردهای کینزی، سیر و پویش خود را در تاریخ اندیشه سیاسی مدرن از سر گیرد. اما این آغاز، پایانی برای سناریویی بود که از دهه ۱۹۳۰ شروع شده بود. این سناریو همان پروژه دولت رفاهی بود که با طراحی جان مینارد کینز به مدت چهار دهه در گردش اقتصادی کشورهای غرب به اجرا درآمد و می‌کوشید از طریق دخالت در اقتصاد هم بحران انباشت سرمایه و هم بحران مشروعیت دموکراتیک خود را حل کند. در واقع بحران در اقتصاد سرمایه‌داری آزاد طی سال‌های ۱۹۳۲-۱۹۲۹ مقدمه اجرایی‌سازی طرح کینز و پروژه دولت رفاهی بود. بحرانی که در این سال‌ها به وجود آمده بود، نتایجی جز افزایش بیکاری، سقوط قیمت سهام شرکت‌ها، ورشکستگی، رکود و کاهش در سرمایه‌گذاری خارجی را به دنبال نداشت. به همین دلیل حکومت‌های سرمایه‌داری غرب یکی پس از دیگری به منظور افزایش اشتغال و رفع بحران رکود دست به مداخله اقتصادی زدند. برای نمونه در امریکا دولت روزولت اقدامات گسترده‌ای در جهت ایجاد اشتغال، مساعدت به ورشکستگان، اصلاح نظام بانکی، افزایش هزینه‌های عمومی و مالیات‌ها، وضع قوانین کار و پرداخت مقرری بیکاری انجام داد. متعاقب اقدام دولت امریکا، در انگلستان نیز با به قدرت رسیدن حزب کارگر در سال ۱۹۴۵ اقداماتی در زمینه ملی کردن صنایع، ایجاد اشتغال کامل و توزیع عادلانه درآمدها انجام گرفت. حجم وسیعی از اعمال چنین سیاست‌هایی در گردش حیات اقتصادی کشورهای غرب سبب شد کینز در کتاب نظریه عمومی پول، بهره و اشتغال، مبانی پروژه دولت رفاهی خود را تئوریزه کند. استدلال اصلی کینز این بود که اقتصاد سرمایه‌داری آزاد نمی‌تواند تعادل عرضه و تقاضا را برقرار کند، لذا تاًبی‌ثبات است و می‌تواند تقاضای موثر ایجاد کند. از همین رو دخالت دولت به منظور ایجاد تعادل در اقتصاد یک ضرورت تلقی شد. راه‌حل کینز این بود که دولت باید قدرت خود را در زمینه وضع مالیات و افزایش هزینه عمومی به منظور تضمین تقاضای موثر و اشتغال کامل به کار گیرد. بنابراین کنترل اقتصادی و برنامه‌ریزی به درجات مختلف، اساس طرح کینز در پروژه دولت رفاهی و مالاً سوسیال دموکراسی بود. پروژه دولت رفاهی کینز در جهت گردش نظام سرمایه‌داری غرب تا اواسط دهه ۱۹۷۰ ادامه یافت اما با بروز بحرانی دوباره و البته این بار بحران در اقتصاد دولت رفاهی، زمینه برای ایجاد سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی جدید از سوی برخی از کشورهای غربی پدید آمد که نئولیبرالیسم خوانده شد. به واقع دولت رفاهی که به عنوان راه‌حل بحران رکود دهه ۱۹۳۰ پیدا شده بود، در ظاهر دیگر نمی‌توانست در درازمدت از بروز بحران مجدد در سرمایه‌داری جلوگیری کند. بنابراین نئولیبرالیسم در پاسخ به نیاز عصر که البته خود محصول شرایط اقتصادی و سیاسی معاصر بود، در واکنش به پیدایش ساختار دولت رفاهی و با بروز بحران در چنین ساختاری شکل گرفت. نئولیبرالیسم تلاش داشت به شرایط پیش از پیدایش دولت رفاهی بازگردد، لذا اصول و مبانی این رویکرد نوظهور به وسیله اندیشمندانی چون میلتون فریدمن، فردریش هایک و رابرت نوزیک تئوریزه شد که نتیجه نظری و عملی حاصل از آن، چرخش عمده‌ای در سیاست و تفکر اقتصادی و نیز رواج سیاست‌های اقتصادی نئوکلاسیک و گرایش فزاینده به خصوصی‌سازی، انتقاد از دولت بزرگ و اندیشه دولت کوچک بود. در امریکا چنین چرخشی در سیاست‌های اقتصادی از سال ۱۹۷۷ در زمان ریاست‌جمهوری کارتر آغاز شد و در دوران ریگان به اوج خود رسید. در انگلستان نیز سیاست جدید اقتصادی از سال ۱۹۷۶ شروع شد و در دوران نخست‌وزیری مارگارت تاچر کاملاً بسط یافت. به این ترتیب زمینه برای ظهور واقعی نئولیبرالیسم فراهم شد و متعاقب آن سیاست‌های اقتصادی این نوع دولت‌ها زمینه را برای رشد بخش خصوصی و سرمایه‌گذاران متهور به سبک دوران سرمایه‌داری لیبرال فراهم کرد. روی هم رفته گرایش نئولیبرالی موجب افزایش فرصت و توانایی شرکت‌های بزرگ خصوصی در امور مال‌اندوزی شد و محدودیت‌های وضع‌شده بر تجارت آزاد را به تدریج از میان برد. تداوم چنین سیاستی، رویکرد مسلط همه کشورهای غربی از دهه ۱۹۷۰ به بعد شد و تا روزگاران اخیر تداوم یافت. اما این بازگشت به لیبرالیسم با ویژگی تازه خود، در حقیقت به معنی بازگشت به لیبرالیسم کلاسیک نبود بلکه متضمن ایجاد نوعی کورپوراتیسم با ساخت فاشیست‌گونه‌ای بود که در دوران اخیر بحران‌های ذاتی لیبرالیسم اقتصادی را در ابعاد تازه‌ای فعال می‌کرد. بحران‌های اقتصادی ۲۰۰۸ که فرآیند آن تا روزگاران حاضر ادامه یافته است، از نشانگان بارز ناکارآمدی نئولیبرالیسم است که نظام جدید سرمایه‌داری غرب نتوانست حتی با اعمال دوباره سیاست‌های کینزی چاره‌ای برای آن بیابد. قرائن موجود در حیات اقتصادی کشورهای غرب نشان داده است اعمال رویکردهای نئولیبرالیسم و این بار با ویژگی دوم خود یعنی کورپوراتیسم، سلطه انحصارات خصوصی و همکاری نزدیک آنها با دولت را دامن زده است. از سوی دیگر اعمال این سیاست‌ها، متضمن همکاری اتحادیه‌های کارگری در اجرای سیاست‌های اقتصادی به منظور تثبیت دستمزدها و سیاست‌زدایی جامعه شد، هر چند رویاهای دموکراتیک چنین دولتی که همواره عامل ایجاد بحران بود، از میان نرفت.

باری اعمال این سیاست بار دیگر ساخت دولت در غرب را دستخوش تحول تازه‌ای کرد و مجادلاتی را در تقبیح و تایید نئولیبرالیسم به وجود آورد. در این میان در پاره‌ای از عقاید، دوباره بر نقش نئولیبرال در گردش نظام اقتصادی و مالاً برای حل بحران تاکید شده است. طرفداران این رویکرد ادعا کرده‌اند که بازار آزاد و دولت کوچک و آزادسازی اقتصاد مناسب‌ترین سیاست برای توسعه و برون‌رفت از وضع موجود است، چراکه بازار نقش خودتنظیم‌گر دارد و اگر دولت‌ها در اقتصاد مداخله نکنند، بازار گرایش تعادلی و توسعه‌بخش خود را به بهترین شکل انجام می‌دهد. بنابراین برای آنکه بازار نقش توسعه‌گر خود را به خوبی انجام دهد، دولت‌ها باید راه را برای بازار آزاد باز کنند و خود را از سر راه آن کنار بکشند. اما رویکرد دیگر با گرایش کینزی در تقبیح نئولیبرالیسم تمهید یافته است و بر این امر تاکید می‌کند که بازار آزاد آن طور که نئولیبرال‌های زمان ما می‌گویند، دروغ و افسانه‌ای بیش نیست و همه لفاظی‌های نئولیبرالیسم چیزی جز بیان یک ایدئولوژی برای توجیه منافع خاص شمرده نمی‌شود. این رویکرد مضافاً بر این امر تاکید می‌کند که بازار آزاد نه‌تنها میل تعادلی ندارد، بلکه ماهیتاً میل به بحران دارد که دوره‌های تجاری شاهد آن است. در این میان آنچه باعث ثبات نسبی و شکوفایی اقتصاد در دوران بعد از جنگ جهانی دوم بوده است، سیاست‌های سوسیال‌دموکراتیک و مدل اقتصاد کینزی بوده است نه سیاست‌های نئولیبرالی. با توجه به بحران اخیر اقتصادی و آنچه در غرب جاری است، آیا باز هم می‌توان در این داوری بر رویکرد نئولیبرالیسم در برون‌رفت از وضع موجود تاکید کرد؟

*مدرس علوم سیاسی دانشگاه آزاد واحد چالوس

شرحی بر نظریه حقوقی- انتقادی

کشف آگاهی هژمونیک در قانون

مسعود رفیعی‌طالقانی
Mass.rafi@gmail.com

نظریه انتقادی شاخه‌های مختلف نقد را آزموده است؛ از نقد سیاسی گرفته تا نقد فرهنگی که از دهه‌های آغازین قرن بیستم به مثابه روبنا مورد بحث بوده است. در این میان و در بین صاحب‌نظران مکتب انتقادی گفتمانی ذیل عنوان نظریه انتقادی حقوقی نیز شکل گرفت که بسیاری از نظریه‌های مطرح در مباحث فلسفه حقوق را عمیقاً مورد تردید قرار داد؛ حق‌های طبیعی هابز، لاک، روسو، قوانین به مثابه فرامین، قواعد اجتماعی، هنجارها و واقعیات اجتماعی، حقوق به مثابه تفسیر، حقوق و عدالت و قوانین و جامعه را. نظریه انتقادی حقوقی در پس تمامی این رویکردها پا به عرصه گذاشت اما نقد موشکافش به سرعت همه آن رویکردهای محافظه‌کارانه حقوقی را درنوردید و اگرچه به دلیل در اختیار نداشتن ابزارهای قدرت اجرایی قابلیت عملیاتی نیافت اما چون سایه‌ای ویرانگر بر سر تفسیرهای گونه‌گون گسترش یافت.

این شاخه از نظریه حقوقی عموماً بسیاری از طرح‌هایی را که مدت‌های طولانی محور معرفت‌های حقوقی فرض می‌شد، انکار کرد که از آن جمله می‌توان به مردسالاری (در معرفت حقوقی فمینیستی)، مفهوم نژاد (در نظریه انتقادی نژاد)، بازار آزاد (در مطالعات انتقادی قانون) و فراروایت‌ها (در پست‌مدرنیسم) اشاره کرد. لازم به ذکر است که خود نظریه انتقادی حقوقی دارای چندین حوزه متفاوت از یکدیگر بود که در مجال حاضر هر کدام از آنها به اختصار مورد توجه قرار می‌گیرند. اما نخست لازم است قدری سخن از پیدایی نظریه انتقادی حقوقی گفته شود.

هدف اصلی نظریه انتقادی حقوقی، ستیز با بنیان جهانشمول و عقلانی قانون است. به عقیده نظریه‌پردازان انتقادی، این بنیان جهانشمول، قانون و نظام حقوقی را با نوعی مشروعیت جعلی آراسته است. درست در جایی که طراحان مبانی جهانشمول قانون، مفهوم قانون را امری خودبنیاد و معین و مستقل از سیاست و اخلاق تلقی می‌کنند نظریه انتقادی حقوقی، حقوق را رشته‌ای مجزا و متمایز نمی‌داند و به کلی با بنیان‌های جهانشمول در ستیز است. «اسطوره تعین‌پذیری» یکی از مولفه‌های اصلی در حمله انتقادی به حقوق است. در رهگذر این نقد ویرانگر حقوق نه‌تنها مجموعه معین و منسجمی از قواعد و دکترین‌ها نیست، بلکه امری غیرقطعی، ابهام‌آلود و ناپایدار است.

در این رویکرد، قانون بیان‌کننده عقلانیت نیست بلکه قدرت سیاسی و اقتصادی را بازتولید می‌کند. درست مانند وعده‌های دیگر در ساحات جوامع که مدام به کار بازتولید وضعیت‌های موجود مشغولند و حتی عناصر به ظاهر نقاد آنان هم در واقع کنشگرانی برای پدید آوردن بحران‌های مجازی در مسیر حل بحران‌های واقعی هستند. قانون به مثابه ابزار بازتولید قدرت سیاسی و اقتصادی از آن رو در نظریه انتقادی همچون یک حفره و تناقض آشکار دیده می‌شود که نظام ارزش افزوده تلاش دائمی خود را به کار کالایی شدن و سوددهی بیشتر مجموعه عناصر از نیروهای مولد گرفته تا فرهنگ گماشته است. نگاهی دوباره به بحث صنعت فرهنگ تئودور آدورنو و ماکس هورکهایمر در کتاب دیالکتیک روشنگری به خوبی نشان می‌دهد که ساختن فرهنگ توده‌ای منحط تنها و تنها محصول نظرافکنی به سود بیشتر توسط نظام ارزش افزوده حتی در ساحات فرهنگی جوامع است. طرفداران مطالعات انتقادی حقوقی بر این عقیده‌اند که حقوق نه بی‌طرف است و نه عینی، بلکه برای رسیدن به بی‌طرفی، خیالات و اوهام را به کار می‌گیرد. حقوق به آشکارترین شکل موجود آرمان لیبرالی برابری در چارچوب حاکمیت قانون را با طنازی به رخ می‌کشد اما نظریه انتقادی حقوقی این آرمان راستگرایان را صرفاً یک اسطوره فریبنده می‌داند. نظریه انتقادی بر این باور است که عدالت اجتماعی وعده‌ای صرفاً توخالی است. والتر بنیامین نظریه‌پرداز برجسته مکتب انتقادی در مقاله پربار خود - نقد خشونت- قانون / دولت را نه نافی خشونت، بلکه بالعکس برسازنده خشونت می‌داند. دولت سرمایه‌داری/ قانون حتی تروریسم و ضدتروریسم بین‌المللی را نیز از این منظر توجیه کرده است. فارغ از بحث‌های مطول بنیامین در باب خشونت و دسته‌بندی او از خشونت در مباحث خشونت مدرن و غیره، او قانون را به نوعی برآمده از خشونت می‌داند و موضوعات «خشونت واضع قانون» و «خشونت حافظ قانون» را در همین رهگذر طرح کرده است؛ «نظام قانونی سخت در تلاش است تا در همه حوزه‌هایی که در آنها اهداف فردی (طبیعی) می‌توانند به نحوی مفید و موثر از طریق خشونت دنبال شوند، اهدافی قانونی تعیین کند که باز هم خشونت قانونی قادر است آنها را تحقق بخشد.» بنیامین می‌نویسد: قانون اساساً یا برساخته خشونت است یا حفظ‌شده توسط آن. او از همین مسیر خشونت مدرن را تفسیر می‌کند و بر این باور است که اگر خشونت مدرن از دو صفت برسازندگی و حفاظت از قانون عاری باشد هر نوع اعتبار را از دست خواهد داد. ژاک رانسیر نیز در مقاله‌ای با عنوان «چه کسی سوژه حقوق انسان‌هاست» موضوع حقوق بشر را که در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ میلادی با ظهور جنبش‌های دگراندیش در شوروی سابق و اروپای شرقی جان تازه‌ای گرفت دستمایه قرار داده و نوشته است: «پس از فروپاشی شوروی، حقوق بشر به مثابه اساسنامه جنبش مقاومت ناپذیری ظاهر شد که بنا بود به یک جهان پساتاریخی صلح‌آمیز بینجامد؛ جایی که دموکراسی جهانی با بازار جهانی اقتصاد لیبرال جفت و جور خواهد شد. اما چنان که پیداست وقایع مسیر دیگری در پیش گرفت و در سال‌های پس از فروپاشی، چشم‌انداز نوین نوع بشر، رها از توتالیتاریسم آرمانشهرگرایانه، بدل به صحنه‌ای شد برای فوران ستیزها و سلاخی‌های قومی، بنیادگرایی یا جنبش‌های نژادی و بیگانه‌ترس. معلوم شد که قلمرو انسانیت پساتاریخی و آکنده از صلح همان قلمرو اشکال نوین امر غیرانسانی است.»

رانسیر در مقاله خود جمله جالب توجهی نوشته است: «حقوق بشر حقوق بی‌حقوقان از آب درآمد؛ حقوق آن مردمی که از خانه و سرزمین‌شان بیرون رانده شدند و در معرض تهدید و وحشت کشتار قومی قرار گرفتند. این حقوق بیش از پیش به منزله حقوق قربانیان جلوه کرد؛ حقوق آنانی که از وضع و اجرای هر نوع حقوق یا حتی بیان هر نوع دعوی از جانب خودشان ناتوان بودند، طوری که نهایتاً حمایت از حقوق‌شان باید بر عهده دیگران قرار می‌گرفت، آن هم به قیمت فروریختن عمارت باشکوه حقوق بین‌المللی تحت لوای حق نوینی به نام مداخله بشردوستانه که در نهایت خود به حق تجاوز خلاصه شد.»

رانسیر با طرح این پرسش‌ها که «در پس چرخش حقوق از انسان به نوع بشر و سپس به امر بشردوستانه چه چیز نهفته است؟» و اینکه «آیا در اعلامیه حقوق بشر اشتباهی رخ نداده است؟» توضیح داد: «در پاسخ به این پرسش بازگشت به نقد مارکسیستی آشکارا ناممکن بود اما شکل دیگری از سوءظن را می‌شد احیا کرد و آن این بود: شک در این امر که انسانِ حقوق انسان‌ها چیزی جز یک انتزاع محض نیست، چراکه یگانه حقوق واقعی همان حقوق شهروندان است، یعنی حقوقی متصل به یک اجتماع ملی در کل.»

از سوی دیگر اسلاوی ژیژک نظریه‌پرداز برجسته نیز در مقاله‌ای با عنوان «وجه وقیح حقوق بشر» نوشته است: «در یک دیالکتیک پارادوکسیکال هگلی امر کلی و امر جزیی، هنگامی که یک انسان از هویت اجتماعی - سیاسی خاصش محروم می‌شود - هویتی که گواهی شهروندی خاص اوست - در آن واحد دیگر با او همچون یک انسان رفتار نمی‌شود و دیگر او را به عنوان یک انسان بازنمی‌شناسند. پارادوکس این است که انسان هنگامی از حقوق بشر محروم می‌شود که عملاً در واقعیت اجتماعی خودش، به یک انسان در مفهوم عام تقلیل یابد یعنی بدون حق شهروندی و...»

آنچه گفته آمد تنها اشاراتی بود که نظریه‌پردازان انتقادی به مساله حقوق و قانون داشته‌اند، اما اساس نظریه انتقادی حقوقی در دهه ۱۹۷۰ در ایالات متحده به منزله نقد عموماً چپگرایانه دکترین‌های حقوقی ارتدوکس ظهور کرد. در اصل این مطالعات سه ویژگی متمایز داشت؛ نخست مطالعات انتقادی در چارچوب حقوقی، به منزله عرصه‌ای مغایر با علوم سیاسی یا پژوهش جامعه‌شناختی قرار می‌گرفت. دوم مطالعات انتقادی به دنبال حل و فصل بی‌عدالتی‌هایی بود که در دکترین حقوقی تشخیص می‌داد و سوم، مطالعات انتقادی با بهره‌گیری از علم سیاست، فلسفه، نقد ادبی، روانکاوی، زبان‌شناسی و نشانه‌شناسی نوعی رهیافت میان‌رشته‌ای را برای توسعه نقد قانون در پیش گرفت.

این جنبش نه‌تنها در مکتب‌های حقوقی امریکایی بلکه در مکتب‌های حقوقی بریتانیا، کانادا، استرالیا و نقاط دیگر نیز امواج عظیمی ایجاد کرد؛ جنبشی که روایت امروزینی از جنبش رئالیسم امریکایی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ تلقی می‌شود که به اتحاد پیشرو حقوقدانان، قضات و پژوهشگران مخالف فرمالیسم استین، بنتام، میل و هیوم داده شده است. آنان گزارش جامعه‌شناختی‌تری از قانون در عرصه عمل ارائه کردند، آنچه را که متافیزیک بی‌روح حاکم بر نظریه حقوقی می‌دانستند کنار زدند و از تثبیت آن با معنای مفاهیمی چون فرمان‌ها، قواعد، هنجارها، یا هر سازه دیگری که مبنایی در واقعیت مورد نظر آنها نداشت، اجتناب کردند.

رئالیسم امریکایی با مسائل تجربی درگیر شده بود به ویژه مسائلی که درصدد شناسایی عوامل اجتماعی و روانی موثر در تصمیم‌گیری قضایی بودند. رئالیست‌های امریکایی با وجود این رهیافت پراگماتیک، اساساً پوزیتیویست بودند. آنها معتقدند قضات بسیار بیشتر از آنچه تصور می‌شود مصلحت را در نظر می‌گیرند. البته آنها حقوق طبیعی و نگرش پوزیتیویست‌ها در مورد تابعیت قضات از قواعد حقوقی را رد می‌کنند. البته نظریه انتقادی در بخش‌های زیادی شباهت‌هایی با رئالیسم امریکایی دارد اما جدای از رویکرد شکاکانه و ضدفرمالیستی هر دو نمی‌توان مطالعات حقوقی انتقادی را به معنای دقیق کلمه رئالیسم جدید نامید. هر چند دو جنبش می‌خواهند از قانون راززدایی کنند و از عملیات آن به مثابه قانون در عمل، پرده‌برداری کنند. تفاوت نظریه انتقادی حقوقی و رئالیسم امریکایی در این است که مطالعات انتقادی حقوقی خود را با علایق پراگماتیک یا تجربی‌ای که ذهن رئالیست‌ها را به خود مشغول کرده بود،درگیر نمی‌سازد. مطالعات انتقادی حقوقی با به کار بردن ایده‌های مارکسیستی و فرویدی شکلی از آگاهی هژمونیک - به تعبیر گرامشی - را در قانون کشف می‌کند. گرامشی معتقد بود نظم اجتماعی با نظامی از باورها حفظ می‌شود که به منزله عقل سلیم و بخشی از نظم طبیعی پذیرفته شده است، حتی از سوی کسانی که در آن عملاً تابع واقع شده‌اند. به عبارت دیگر این ایده‌ها ابدی و ضروری تلقی می‌شوند در حالی که در واقعیت امر تنها انعکاسی‌اند از منافع گذرا و دلبخواه نخبگان حاکم.

مطالعات انتقادی حقوقی تک‌تک فرض‌های قانونی پیشتر از خود را نفی می‌کند و معتقد است قانون نظام‌ساز و قادر به حل تمام مسائل، باید نفی شود، استقلال و بی‌طرفی استدلال حقوقی باید انکار شود- ضدفرمالیسم - خلاصه‌سازی روابط بشری توسط دکترین دیدگاه واحد و منسجم باید مورد تردید قرار گیرد و نهایتاً طرفداران مطالعات انتقادی حقوقی معتقدند حتی در صورت وجود توافق، دلیلی برای تلقی قانون به مثابه عامل تعیین‌کننده رفتار اجتماعی وجود ندارد.

در این شرایط اما آنچنان که منتقدان نظریه انتقادی، پیشتر و در بحث‌هایی پیرامون سیاست، نظریه و دین، نقد خود را معطوف به بحران آلترناتیو در مکتب انتقادی می‌کردند، در نظرافکنی به نظریه حقوقی انتقادی نیز چنین می‌کنند.

منابع و مآخذ:
۱- فلسفه حقوق، ریموند ویکس، ترجمه فاطمه آبیار، نشر رخداد نو
۲- نقد خشونت، والتر بنیامین، ترجمه مراد فرهادپور، امید مهرگان
۳- چه کسی سوژه حقوق انسان‌هاست؟، ژاک‌رانسیر، ترجمه امیر احمدی‌آریان
۴- وجهه وقیح حقوق بشر، اسلاوی ژیژک، ترجمه مازیار اسلامی

نظریه انتقادی همه چیز را به پرسش گرفته است، حتی خود پرسش را. به تعبیر دیگر قدم نهادن است در هزارتوی مفاهیم و بنیان‌های دیرپای فکری بشر. انتقاد لایه به لایه و پر از پرسش با هدف یافتن حتی ذره‌ای‌ترین تناقض‌ها که یا در گذر زمان به دیده اغماض نگریسته شده‌اند یا عمدی در کار بوده است تا در دوران سرمایه‌داری مدرن دیده نشوند و در مسیر نظام سرمایه به استمرار وضعیت به ظاهر استوار کمک کنند. نظریه انتقادی به مثابه یک فرانقد کوشیده است تن به وضعیت‌های موجود ندهد. این نوشتار در تلاش است با نگاهی اختصاری به فلسفه حقوق ذیل بحث نظریه انتقادی و قانون، پرتوی بر سویه‌های اندیشه‌ای نظریه انتقادی نسبت به قانون بیفکند تا در خلال آن، رویکردهای نو و نقادانه در مواجهه با قوانین از لفاف بیرون بیایند و کوشش‌های فرانقدی نظریه انتقادی روشن شود.

نکته

قانون به مثابه ابزار بازتولید قدرت سیاسی و اقتصادی از آن رو در نظریه انتقادی همچون یک حفره و تناقض آشکار دیده می‌شود که نظام ارزش افزوده تلاش دائمی خود را به کار کالایی شدن و سوددهی بیشتر مجموعه عناصر از نیروهای مولد گرفته تا فرهنگ گماشته است.

مقام روشنفکری- ۲۱

شکل‌گیری مفهوم روشنفکری

سهند ستاری
Sattari.sa@gmail.com

روند شکل‌گیری مفهوم روشنفکری در ساختارهای مختلف از سازمان پیچیده‌ای تبعیت می‌کند. یکی از علل تفاوت در ماهیت شکل‌گیری شاکله روشنفکری در جوامع مختلف ریشه در تعارضات تاریخی آنها دارد که حتی تاثیر مولفه مذکور بر سرفصل‌های آموزشی نیز کاملاً مشهود است که سرآغاز شکست اجرایی چنین مفاهیمی ریشه در رویه همسان‌پنداری و همگن‌سازی گشایش پدیدارها و عناصر سازنده مفاهیم در خاستگاه جوامع مذکور دارد. در واقع صورت‌بندی تعارضات تاریخی که به قول پوپر خاستگاه تفاوت‌های آموزشی و فرهنگی است، یکی از علل تغییر روند شکل‌گیری مفهوم روشنفکری در تجربه فعالیت و کار عقلی روشنفکران جوامع انتقالی و گذرکرده بر محور جاگذاری نامتجانس مکث‌های تاریخی آنهاست که مقدمات تشریع و تکوین شاخه‌های پیش‌آمده را موجب شده است. از سوی دیگر اگر روشنفکر فعالیت خود را صرفاً متمرکز بر انتقاد از طبقه حاکم و لایه‌های قدرت کند در آن صورت ماهیت کار عقلی او نیز در زیرمجموعه‌ای از طبقه‌بندی قدرت قرار خواهد گرفت که طبیعتاً چنین تعبیری هویت راستین روشنفکری را زیر سوال خواهد برد. حال چه آنها در لباس استاد یا نویسنده یا هنرمند و شاعر رقص حضور سر دهند یا در جایگاه فعال و اندیشمند محافظه‌کار.

بنابراین به گمانم روشنفکر نباید خود را صرفاً در کنج اندیشه‌اش حبس کند و به کار فلسفی‌اش مشغول شود چراکه ممکن است فارغ از رفع مسوولیت در قبال بیداری اندیشه‌ها، محور حیات عقلی و احساسی خود را خارج از هستندگی گوشه‌گیرش تجربه کند. از طرفی نیز نباید بر جایگاه پیشوا یا سرپرست طبقه‌ای از توده مردم قرار بگیرد تا به جای آنها نیز تصمیم بگیرد چراکه در آن صورت اندیشه‌اش صرفاً مشغول پیگیری امراض و غرض‌های خاص چارچوبی سودانگار خواهد بود. از این رو شاید در فضایی چنین خط‌کشی‌شده از صورت طبقه‌بندی فعالان در زمینه مذکور، شاهد روشنفکرانی باشیم که گاه از فرط تاویل و مدارا و تمایلات بوروکرات صرفاً دست به حفظ مطلق وضع موجود بزنند یا دسته‌ای دیگر از فرط اصلاح و رواج بینش انتقادی تمام جوانب امور را از زیر تیغ اندیشه بن‌افکنانه خود بگذرانند که البته به گمانم هر دو انگاره خطاست چراکه نحوه حضور توده مردم در جوامع انتقالی بسان درختان پاییزی‌ای است که همواره تحت عوامل جوی تحمیلی، شاهد تغییراتی اساسی بر پیکر آنها هستیم. اندیشه ابتدایی همین توده همواره از سر ناتوانی تفکیک و جداسازی امورات نمی‌تواند در پایگاهی ممیزگرا مستقر شده و از خلط مبانی صحیح و نادرست پیشینیان جلوگیری کند و نکته اینجاست که نبض قلب تپنده این تغییرات می‌تواند در دست روشنفکرانی باشد که متاسفانه اغلب آنها نیز چنان در دسته‌بندی‌های مغموم گرفتار می‌شوند که دیگر توان یاری اندیشه خفته را در تجربه فعلیت متن عقلانی ندارند. بنابراین در تبیین روند تغییرات و البته صورت‌بندی ماهیت شکل‌گیری فرآیند روشنفکری می‌توانیم درآمدی بر اهرم‌های جانبی و تاثیرگذاری نظیر هویت اسطوره‌ها در تمایلات و گرایش به خرده‌گیری محض از سوی اندیشه منتقد یا رویکرد تاویل‌گرایی سودانگار از جانب اندیشه محافظه‌کار و بوروکرات داشته باشیم تا شاید در پی اجرای وظایف روشنفکری از کار عقلی بتوانیم مطالبات جامعه جهانی را در جوامع انتقالی نیز دنبال کنیم.

سی‌نمای اندیشه - ۶

آنتی‌سینما

محسن خیمه‌دوز
khaimehdooz@gmail.com

چنان‌که پیشتر نیز عنوان شد؛ اگر به تفاوت ساختاری دو مدل سینمای عامه‌پسند و آنتی‌سینما توجه نشود و درباره آنتی‌سینما با قواعد سینمای عامه‌پسند قضاوت شود، در این صورت نتیجه بیشتر به طنز شبیه خواهد شد تا یک تحلیل منطقی. سینمای عامه‌پسند قصه‌گو در تمام ژانرهای آن:
۱- بر ساختار خطی و یکدست داستانی استوار است. ۲- داستان را از مقدمه آغاز می‌کند و با نتیجه‌گیری به پایان می‌رساند. ۳- معنا و ساختار آن به هم پیوسته است. ۴- منطق ساختار قصه، تناسب ریتم و روایت است.

دلیل اقبال عامه به این نوع سینما همین عوامل است. بنابراین سینمای عامه‌پسند قصه‌گو، نه بد است و نه ساخت آن آسان است و نه پرفروش و سالن پرکن بودن آن دلیلی بر نازل بودن محتوای آن است. رونق سینمای عامه‌پسند قصه‌گوی قهرمان‌پرور نشانه رشد «مهندسی سینما» است. مهندسی سینما در جوامع نهادین به یک نهاد تبدیل شده و همه امور مربوط به صنعت سینما را از تولید تا نمایش نهایی ساماندهی می‌کند اما در جوامع آشفته و غیرنهادین مهندسی سینما عاریتی است و عموماً در حد تکنسینی باقی می‌ماند و به همین علت همواره با بحران فیلمسازی یا بحران اکران مواجهند. یک نمونه این بحران، فقدان پدیده اسپانسرینگ (حامی مالی) هنری و سینمایی در جوامع آشفته و غیرنهادین است؛ پدیده‌ای که در جوامع قاعده‌مند و نهادین همراه با رشد مهندسی سینما، گسترش می‌یابد. با این حال ایرادهای سینمای عامه‌پسند قصه‌گو حتی در جوامع نهادین(که حاوی مهندسی سینما و اسپانسرینگ هستند)، به اندازه ویژگی‌های آن جدی است. یکی از ایراداتش این است که مرتباً مرز آن با سینمای مبتذل پرفروش سالن پرکن به هم می‌ریزد؛ تمایزی که با ذهن معتاد به ویژگی‌های سینمای عامه‌پسند قصه‌گوی گیشه‌پسند قابل فهم و شناخت نیست.

ریشه تئوریک این بحران، منطق درونی سینمای عامه‌پسند قصه‌گوست که بر دوآلیسم سینمای خوب- سینمای بد مبتنی است و آن را مبنای بررسی همه نوع سینما قرار می‌دهد بی‌آنکه محتوای خوب و بد را درست تبیین کرده باشد. همین مورد باعث می‌شود خوب و بد همواره خوب و بد ذوقی باقی بماند و نهایتاً ملاک ارزیابی و نقد هر فیلمی، دوست دارم- دوست ندارم ذوقی باشد. و این در حالی است که خوب- بد را در تحلیل و ارزیابی فیلم (و هر اثر هنری-ادبی دیگری) دست‌کم در سه سطح باید از هم متمایز کرد؛ خوب و بد ذوقی(قضاوت سطحی و عامه‌پسند)، خوب و بد متدیک (قضاوت پاتولوژیک کارشناسی)، خوب و بد مفهومی(قضاوت انتقادی). سینمای مبتذل فقط با خوب و بد ذوقی تعبیر می‌شود، سینمای ساختاری عامه‌پسند قصه‌گو با خوب و بد ذوقی- متدیک ارزیابی و شناخته می‌شود و سینمای اندیشه و آنتی‌سینما با خوب و بد ذوقی- متدیک- مفهومی ساخته، ارزیابی و فهمیده می‌شود. همان طور که با خوب و بد ذوقی نمی‌توان ساختار سینمای عامه‌پسند قصه‌گو را ارزیابی و نقد و بررسی کرد با ملاک خوب و بد سینمای قصه‌گوی عامه‌پسند هم نمی‌توان و نباید درباره سینمای اندیشه و آنتی‌سینما نظر داد و تحلیل کرد. مثلاً کسی که فیلم اخراجی‌ها (۱و۲و۳و...) را دوست دارد و آن را فیلم خوبی می‌داند نمی‌تواند با همان ملاک، فیلم درباره الی... را هم دوست داشته باشد و آن را هم فیلم خوبی بداند چون در فیلم درباره الی... جوک‌های کوچه بازاری و لودگی‌های رفتاری اساس فیلمنامه، بازی‌ها و میزانسن‌ها نیست و ساختار نئورئالیستی فیلم به لحاظ متدیک فراتر از بی‌ساختاری و شلختگی فیلم اخراجی‌هاست. و همین‌طور است وضعیت کسانی که فیلم عامه‌پسند قصه‌گوی درباره الی... را دوست دارند و آن را هم به لحاظ ذوقی و هم به لحاظ ساختاری، فیلم خوبی می‌دانند، نمی‌توانند با همان معیار، فیلم آنتی‌سینمای آتش سبز را هم دوست داشته باشند و آن را فیلم خوبی بدانند. چنین ذهنیتی که به منطق خوب و بد سینمای عامه‌پسند قصه‌گو عادت کرده به سختی و با دشواری می‌تواند آنتی‌سینما را بفهمد و معمولاً واکنش او به آنتی‌سینما به صورت ترک سالن هنگام نمایش یا بدگویی از آن ظاهر می‌شود. چون در آنتی‌سینما، داستان مبنای نمایش نیست، از مقدمه آغاز نمی‌کند و الزامی هم برای حصول نتیجه ندارد. در آنتی‌سینما روایت، ریتم، معنا، فرم و زمان از ساختار متعارف سینمای عامه‌پسند قصه‌گو تبعیت نمی‌کند. آنتی‌سینمای فضاساز از جنس پاتولوژی است. نمونه‌هایی چون اون شب که بارون اومد(۱۳۵۲) اثر کامران شیردل، مغول‌ها (۱۳۵۲) اثر پرویز کیمیاوی، آتش سبز(۱۳۸۷) اثر محمدرضا اصلانی، پسر ایران از مادرش بی‌خبر است(۱۳۵۵) اثر فریدون رهنما، و شازده احتجاب(۱۳۵۳) اثر بهمن فرمان‌آرا بر اساس داستانی از هوشنگ گلشیری بخشی از پاتولوژی تاریخ و سبک زندگی ایرانی را در فرم بصری به تصویر کشیده‌اند؛ نمونه‌هایی که با منطق درونی سینمای عامه‌پسند قصه‌گو قابل فهم یا ارزیابی نیستند. فضای درونی آنتی‌سینمای پاتولوژیک (در فرم مستند و بلند سینمایی)، نگاه تاریخی به گذشته خود است؛ گذشته‌ای که حال فعلی را ساخته اما بخش اعظ